

بقلم: آقای طاهری شهاب

صوفی مازندرانی

نام و تخلص او محمد شهرتش صوفی یکی از اساتید بنام علم و ادب مازندران و آثار گرانبهایش حاکی از قوت قریحه سرشار او است. آذر در آتشکده مینویسد که سفری به هندوستان نموده و در کشمیر اقامت کرد ولی بعد از چندی بر حسب خواهش جهانگیر پادشاه ادب دوست هند به دهلی رفت و تا هنگام فوت در آنجا میبود. در نامه دانشوران مسطور است که او مدتی با دو عارف معروف ملا حسن علی یزدی و ابو حیان محشور و از محضر آنها کسب فیض مینمود.

هدایت در ریاض العارفين سال فوتش را بسال (۱۰۸۸) هجری قمری ثبت کرده و مینگارد دیوانش در حدود دوهزار بیت شعر میباشد. مؤلف منتظم ناصری وفات او را بسال ۱۰۷۰ مینویسد. صوفی در نیکی محضر و روش فتر یکی از سرآمدان اقران خود بوده و همیشه میل بتواضع و فروتنی داشته و از خود ستائی برهیز مینمود و خود میگوید.

دانی از چیتم چنین مفلس خود فروشی زمن نمیآید

و همچنین در جایی دیگر اشاره بقناعت خود و اهتر از از رخارف دنیوی نموده اظهار میدارد: مجلس عاشقان مفلس را شیشه هم مطرب است و هم ساقی از اشخاص دور و هرزه گو بیمناک و تاسف خود را درباره اینگونه طبایع پست چنین تشریح و اعلام مینماید:

بجان آدم زین گروه دورو همه هرزه خند و همه هرزه گو

دریده دهنهای بیهوده سنج پذیرفتی ایکاش اندک رفو

در علو همت و احتراز از کسب شهرت و تمایل بانزو چنین میگوید :

دلی دارم چو خم باده در جوش لبی همچون لب پیمانۀ خاموش
 مرا در زیر این گردنده گردون چراغی دان نهفته زیر سر پوش
 بادوستان یگانه محبتی سرشار ابراز میداشته و از مفارقت آنها افسرده گشته
 و مهوریشان را با مرگ خود برابر میدانسته و اینطور مترنم است :

مرا به وقت جدائی چو شمع مردن به که زنده باشم و بیدوست پنکرم جارا
 طبعی حساس و قلبی رقیب داشته و از کمتر ناملایمی اظهار پریشانی کرده و تاثرات
 خود را اینطور بیان مینماید :

دلم را بیفشرد در د آ نچنان که خونی چنین گشت از وی روان
 از عدم اطلاع خود شاکی و بیان این منظور را چنین تلویح میدارد :

نمی بینم در اقبال خود پدر و از بستانی هم آخر بال مرغ مادراین پرواز می ریزد
 دارای حجبی بی اندازه بوده که حتی از اظهار شاعری خود سرباز زده و
 اثرات طبع سلیم خود را بی سامان و قابل مطالعه ندانسته و مینگارد :
 مرا طبع منظومه گفتن نی است که سامان اینکار با من نی است
 اینک نمونه ای از آثار او،

مرا عقل نخستین این چنین گفت که این عالم ز مهر حق بخار است
 فلک دیوانه بیهوده گرد است جهان شوریده آشفته کار است
 تودر دوزخ دری و می ندانی که این دنیا همان سوزنده نار است
 چو سیم ناسره نادان فریب است چو مرد بوالعجب ابله شکار است
 علایق هر یکی قهری زد و زخ عوایق هر یکی دردی شرار است

وصف حال شاعر

شور در سر چگونه و رزم عقل خار در ریا چسبان روم رهوار
 بحر بی بن بشورد از تشویش کوه سنگین بنالد از آزار
 حیرتم دوخت دیده باز صفت محنتم سوخت سینه آتش وار

نه مرا همدمی بجز دیوار	نه مرا مونسی بجز سایه
نه بری خورده ام از آن گلزار	نه گلی چیده ام از آن گلبن
که بنالم زجان چو موسیقار	که بمویم زد دل چو مو سیجه
اندر این خاکدان پر مردار	اندر این بادگیر پر کرکس
مردگان را چو زندگان انگار	زندگان را چو مردگان می بین
همه را قبله آنچه در شلوار	همه را کعبه آنچه در کیسه

ساقی نامه

این ساقی نامه در حسن ابتکار و لطافت بی نظیر و حاوی بسی رموز فلسفی و حکمتی است و از آثار زیبای ادبیات فارسی میباشد.

همان از خود و خلق بیگانه را	شبی گفتم آن پیر میخانه را
خدای زمان و زمین آرزوست	که ما را بهشت برین آرزوست
نخواهی رسیدن تو در گرد من	بر آشت و گفت ای نه در خوردمن
خدای غنی طبع آزاد ماست	بهشت برین خاطر شاد ماست
بهبو باب میگردم اندیشه صرف	شبی غرقه بودم در این بحر ژرف
که بیهوده تا چند پوئی چنین	شنیدم ز طاس فلک این طنین
که این بحر بی بن ندارد کنار	مکن فکر در کار این روزگار
و گر آتشی آب آتش کش است	تو گر آهنی روزگار آتش است
که در خور جهانی نهان داشتم	از آن دست از این جهان داشتم
روانم بلند آسمان من است	زمینم تن ناتوان من است
و گر نه فزون تراز این عالم	ترا دیده تنگست از آن من گم

== در استغنائی طبع خود گوید ==

که ملک بی نزاع پایدار است	از آن ملک درویشی خوش آمد
نه دروی کلفتی از گیر و داد است	نه دروی محنتی از ازدحام است

سبکباری گزیدم در ره عشق
 که ره بر گنبد نیلی حصار است
 نخواهم باردیگر بر دل خویش
 که بر من زندگانی نیز بار است
 فلک چون قطره ای سیماب از آن
 افتاده در کف پروردگار است

فزیلیات

مرا چشمی است دور از چشم بادان
 همی آتش بجای آب باران
 بیاد دوستان لرزم سرا پای
 چو گنجشکی که تر گردد ز باران
 چنانم بار فیقان در ره عشق
 که مور لنگ با چابک سواران
 بزاری در پیش افتاده بودم
 سحر گه آن قرار بی قراران
 زمن بگذشت چون باد بهاری
 مرا بگذاشت چون ابر بهاران

= فزول =

از کوچه عشق ره بدر نیست
 این وادی حسرتست و حرمان
 در سینه نهان هزار دوزخ
 در دیده عیان هزار عمان
 روزیکه چو ماشوی بدانی
 کاین عشق چرانماند پنهان
 من یونسم و زمانه ماهی
 من یوسف و روزگسار زندان

= وله =

فدای پای او سرمیتوان کرد
 ز خاک پایش افسر میتوان کرد
 سرا چون شود گرم از می ناب
 چراغ از روی او بر میتوان کرد

وله

چها کرد ایندل بی حاصل من
 بجان من که نفرین بردل من
 زدلتنگی نهند هرگز آن گل
 که روزی سر بر آرد از گل من

رباعیات

بیرون شدی از بزم و همه افسردند
 بی لعل لب بجای می خون خوردند
 رفتی و فراق همنشینان را کشت
 بی درد بیا که درد مندان مردند

وله

ایدوست که گفته (محمد) چونی
 بنشسته بزیر آسمان چو نامم
 عمرت بادا همیشه در افزونی
 کاستاده بزیر دار باشد خونی

گر بر رخم بخندی ...

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلست
 و آنکه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
 هرچ آیدش بدست بتیر و کمان دهد

گر بر رخم بخندی بر من مننه سپاس
 کاین خاصیت همین رخ چون زعفران دهد

فریادم ز طارم گردون گذشت نیست
 امکان آن که زحمت آن آستان دهد

ظہیر فاریابی

چون دائره

چون دائره ماز پوست پوشان توئیم
 در دائره حلقه بگوشان توئیم

بجان خروشان توئیم
 در نوازی هم از خموشان توئیم
 شیخ ابوسعید

(هر ناز که داری بکن)

ز آنروز که با عشق تو کردم آغاز
 در بند بلا ماندم و در دام گداز

هر ناز که دانی بکن ای مایه ناز
 باشد که چو من زبون بکف ناری باز
 ازرقی